

شب شک

هر سه نفر شك ندارند که:

درست سر ساعت پنج یا پنج و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عنق منکسر و ریش تراشیده و موهای شانه نکرده‌اش، چرت هر سه تاشان پاره شد. اما وقتی یکی گفت:
— چطوری، مرد؟

به همین مختصر اکتفا نکردند و سر گذاشتند توی خانه و یگراست رفتند اتاق دست راستی.

اما پس از آن شب، با همه جر و بحث‌ها هیچ کدام حاضر نشدند مرد و مردانه بگویند: من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم. آقای استجاری می‌گوید:
— رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم تکان نداد.

وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد، فقط آقای جمالی متوجه شده بود که کتابهایی که سالها بود، نونوار و با آن جلد‌های چرمی و زرکوبی شده‌شان، توی قفسه‌ها جا خوش کرده بودند، روی زمین پخش و پلا شده‌اند.
بدون شك روی زمین ولو شدند و یکی گفت:

— صلواتی جون، یک صلوات بفرست و زود بساط را جور کن که خیلی پکریم.

بعدها ثابت شد که این جمله را حتماً آقای فکرت گفته است و آقای فکرت هم حرفی ندارد، ولی دو تا پایش را توی یک کفش می‌کند که:
— این یکی را قبول، اما این دلیل نمی‌شود که من چراغ را روشن کرده باشم و

یا من از صلواتی پرسیده باشم که: «چطوری، مرد؟»
 آقای استجاری می‌گوید: تو قبول کن که گفتی: «چطوری، مرد؟» من هم به
 گردن می‌گیرم که چراغ را روشن کرده‌ام.
 با همه اینها، هر سه می‌گویند: آقای صلواتی که آمد توی اتاق، اول دست برد
 گره کراواتش را که شل شده بود درست کرد و بعد زل زد به ما:
 — تو خونه هیچی نیست، فقط... فقط یه نون و پنیری هست، اون‌ام مال ظهره که
 تا حالا مونده.

آقای استجاری گفته بود:

— جون بکن، مرد! بعد هم بدو سر خیابون سورات را جور کن، اما چشمت
 را باز کن زغال جرقه‌ای بت قالب نکنن که مٹ اون شب...
 و وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود که:
 — آخه من...

آقای استجاری از توی کیفش وافور را کشیده بود بیرون:

— یاالله جون بکن، تو فقط متاع را بخر و بیار، باقیش با من.
 اینکه چطور شد که آقای صلواتی رفت و از گوشه تاقچه اتاق، یک مثقال یا
 یک مثقال و نیم یا دو مثقال خشک‌تر، تریاک آورد دیگر اختلاف خیلی می‌شود.
 آقای جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که:
 — آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته کاغذ را آورد و انداخت جلو من و
 گفت «من همین را دارم، یک شاهی هم پول ندارم. هر خاکی می‌خواهید به سرتان
 بریزید.»

آقای فکرت می‌گوید:

— با همه این قسمها، آقای صلواتی از آن آدمها نبود که این طور رک و راست
 توی روی رفقای چندین و چند ساله‌اش بایستند. بلکه اول، مثل معمول، من من کرد
 و بعد دست کشید به چانه‌اش و گفت:
 — من یک خرده خریده‌ام که...

و استجاری داد زد که:

— یاالله جون بکن!

و بعد از این «یاالله جون بکن!» بود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد. ولی آقای استجاری دو به شك است که آیا آن شب دو بار گفته است: «یاالله جون بکن!» یا سه بار. با این همه هر سه نفر شك ندارند که آن شب هیچ کدام دو به شك نشدند که چرا آقای صلواتی آن متاع را توی خانه‌اش حاضر و آماده دارد و بدون شك آقای صلواتی پس از آوردن متاع، چراغ خوراك پزی را روشن می‌کند، کتری را رویش می‌گذارد و می‌رود بیرون و چند دقیقه بعد با زغال و نان و تخم مرغ و روغن باز می‌گردد. و باز بدون شك نیمرو را درست می‌کند و زغالها را روشن می‌کند.

تا اینجا را همه موافقند، اما این می‌ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می‌کرده است، آیا آنها چه بحثی را به میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی‌شود تا چراغ خوراك پزی را که دود می‌کرده است پایین بکشد؟ اما هر سه می‌گویند: وقتی آقای صلواتی با منقل آتش آمد توی اتاق، با دمغی گفت:

— چراغ... چراغ!

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشست کنار چراغ و تخم مرغها را (که هیچ کس نمی‌داند چند تا بوده است) شکست و ریخت توی یک بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ.

آقای استجاری می‌گوید:

— من بودم که پنجره را بستم.

اما باز جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم بخورد که:

— الله و بالله که پنجره را محکم نبستی. صلواتی باز رفت و پنجره را بست، نان و تخم مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اتاق را آن جور پر از دود کرده‌ایم، رفت و لای یکی از پنجره‌ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت.

تا اینجا، قضیه آن شب را می‌شود یک جور ی راست و ریس کرد. اما باز می‌ماند بقیه قضایا و به خصوص اینکه چطور شد که آقای صلواتی که داشت آن طور تندتند تکه‌های بزرگ نان و نیمرو را می‌بلعید، یکدفعه گفت:

— راستی آدم چطور می‌تونه دو مثقال تریاک را یکدفعه بخوره و اصلاً مزه تلخیش را نفهمه؟

تنها شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگومگو در میان این یاران جان در یک قالب بر پا کند. هر کدام به تنهایی می‌توانند پنج جمله بگویند و مرا قانع کنند که عیناً جمله آقای صلواتی است و به‌خصوص هر سه متفق‌القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده، بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه و افور چسبانده شده بود و با گفتن «از این» یا «از این متاع» و شاید «چیز» حرفش را زده است.

آقای استجاری می‌گوید: وقتی یکی از پنج جمله‌ای را که حتم دارم آقای صلواتی گفته است، با هزار تپه‌تپه گفتم، من که پشت بساط نشسته بودم گفتم: — آخه، احمق جون، چرا آدم بخوره؟ پس بشر این‌همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع را بکنه واسه چی بوده؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزه؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صد بار هم این جمله را تکرار کند، آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می‌اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه‌های مشروب خیره می‌شوند. اما وقتی استجاری نباشد، آقای فکرت می‌گوید:

— استجاری چهار بار گفت: «احمق جون!»

و آقای جمالی می‌گوید:

— الله و بالله پنج بار!

آقای فکرت می‌گوید: من یک بست به آقای صلواتی تعارف کردم، نه اینکه زیاد آمده باشد، اما دیدم خیلی پکر است، و او مثل همیشه شانه‌هایش را بالا انداخت و فقط دست برد و یک چای خوشرنج برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آبنبات‌هاش رو بیاید.

آقای جمالی می‌گوید:

— من گفتم: «صلوات جون، ما که عملی نیستیم، یعنی این بست را که کشیدیم، خب دیگه... میره تا به بست دیگه...» او هم نیش باز کرد.

استجاری عقیده دارد که: خندید و دست کشید به چانه نتراشیده‌اش و گره کراواتش را محکم کرد.

فکرت حتم دارد که لب ورچید و دمغتر شد.

اما هر سه با هم حاضرند بیست و یک قدم رو به قبله بروند و بیست و یک بار به قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست. و باز هر سه شک ندارند که درست ربع ساعت بعد بود که صداهایی از بیرون شنیده شد.

جمالی می‌گوید: الله و بالله صدا، صدای خرخر گلوی آدم نبود.

فکرت می‌تواند با مشتش هفت بار روی میز بزند و هفت بار داد بکشد که:

— خیر، حتماً صدا، صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده

باشد. من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که:

— به شرافتم قسم، صدای دو تا گربه بود که روی پشت بام خره می‌کشیدند، از

همان اول شب صدایشان می‌آمد، حتی وقتی آقای صلواتی توی حیاط داشت باد

زغالها را می‌زد، دو سه بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «پشت، صاحب

مرده‌ها!» و دست آخر که پررویی کردند بادبزن یا یک چیز دیگر را به طرفشان

پرت کرد.

این دیگر مسلم است که هر سه متوحش می‌شوند و آقای استجاری به آقای

جمالی می‌گوید:

— یالله جون بکن در را باز کن! نکند یک بلایی سر خودش آورده باشد.

آقای جمالی تکان نمی‌خورد و آقای فکرت درست سه یا چهار بار می‌گوید:

— توی بد هچلی افتادیم!

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می‌شود، گاهی هر سه نفر می‌خواهند به

من بقبولانند که بدون شک یکی از آن دو نفر بوده که گفته است:

— از پنجره در بریم!

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که:

— از پنجره؟

و گاهی همه حاضرند مسئولیت این چند جمله را به تنهایی به عهده بگیرند:
 — شاید هنوز تموم نکرده، بریم بلکه بتونیم یه کاری واسش بکنیم!
 تازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل، این است که تک تک آنها را بگیرم و
 ته و توی قضیه را دریاورم.
 آقای جمالی گفت:

— آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم، از
 همون پنجره، زندهای تو کوچه را دید زده‌ایم، چطور ممکنه که من بگویم: «بهره
 از پنجره در بریم.»؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد:
 — من اگر چشمهام را ببندم، می‌تونم بگویم پنجره چند تا میله داره و حتی
 فاصلهٔ میله‌ها از هم چند سانتی متره.
 پس می‌ماند آقای استجاری و او همیشه می‌گوید و حاضر است سند محضری
 بدهد که:

— اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم، لااقل همه این را
 قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم، حالا محکم نبستم یادم نیست، اما آخر
 حتماً این چشمهای کور شده‌ام دیدند که پنجره میله دارد و حتی یک گربهٔ ترکه و
 ريقونه نمی‌تواند از لابه‌لاشان رد بشود.
 یک شب که از دهان من پرید:

— نکنه شما هر سه نفر با هم گفته باشید: «از پنجره در بریم بهره.»؟
 جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که میز
 کافه را با مشتش بشکند و استجاری باز شرافت و وجدانش را از لای دفترچهٔ بغلیش
 بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم.
 شک نیست که هر سه ناچار بوده‌اند که لباسهایشان را بپوشند و گره
 کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهایشان را... ولی در به یاد آوردن همین
 کارهای ساده، هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می‌گویند:
 — فکرت دکمه‌های شلوارش را توی کوچه می‌بست.
 — جمالی کمر بندش را توی تا کسی...

— استجاری، آقای استجاری یادش رفت وافورش را توی کیفش بگذارد. دستش بود، توی کوچه. باور کن.

باز این مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود، پس می ماند آشپزخانه و اتاق روبه‌رو که چراغهایشان روشن بوده است. آقای فکرت یک روز تلفن کرد که:

— داداش، من به چشم خودم نعش حلق آویز شده آقای صلواتی را از پشت شیشه تار اون اتاق دیدم، اما به روی خودم نیاوردم مبادا جمالی زهره ترک بشه. و وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که:

— بابا، ای والله!

کفرش درآمد و نزدیک بود از داد و بی‌دادش پرده گوش بنده را پاره کند:

— غلط می‌کنه، این فکرت اصلاً چشمش چپه که چپه، همیشه یکی را دو تا می‌بینه. تازه از کجا سایه پرده نبوده، هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشپزخانه ظنین بوده است. اما وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکر آب کرده‌ام دیگر حاضر نشد توضیح بیشتری بدهد.

راستی نکند که آقای صلواتی کلک زده باشد؟ اما هر کس جرأت کند این عقیده را در حضور یکی از آنها و یا، اگر خیلی پردل باشد، روبه‌روی هر سه نفرشان به زبان بیاورد، حتماً ناچار می‌شود پول میز، بلکه تمام ظروف شکسته شده را بپردازد. پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر آورده است؟ و چرا برای خودکشی دو، و حتی سه وسیله جور کرده بوده است؟ و اگر قبول کنیم که:

— ممکن است، یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته باشد.

مگر نمی‌بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه نفر لرزش نور چراغ برق را احساس کنند؟

آقای استجاری می‌گوید:

— به شرافتم قسم، علت فرار ما از اون مخمصه فقط و فقط برای آبرومون بود.

اگه نه، آقای صلواتی را که همه مون دوست داشتیم، اما وقتی این فکر توی کله مون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه، پاک کلافه شدیم. نمی دونستیم فردا به مردم محل، کلانتری محل، دادگستری محل و هزار چیز محلی دیگه چه جواب بدهیم. تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من از اینجا فهمیدم که او شک ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه کشته است.) خشک شده باشه، آدم چطور می تونه دوستش بداره و به او بگوید: «احمق جون!»؟

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه «تخم گذاشتن فکر توی کله کسی» را آقای استجاری گفته باشد، ولی فکر می کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد، برای اینکه از آن شب تا حالا که دارم قضیه آن شب را سرهم بندی می کنم، درست هفت بار او را دم دکان کله پزی اول خیابان حکیم قاآنی دیده ام که با وسواس عجیبی به مجسمه کوچک آن فرشته چوبی نگاه می کند که هر دو بالش شکسته است. ولی هرگز جرأت نکرده ام که دست روی شانهاش بگذارم و بگویم:

— چطوری، مرد؟

و هر بار چشمهایم را مالانده ام که نکند این آدم، آقا صلواتی خودمان نباشد. و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده ام که یک جوری قضیه را به اشان حالی کنم، تا صدای طرف بلند شده است که:

— حتماً خودش را توی اون اتاق روبه رو حلق آویز کرده بود.

— من چه می دونم، اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتماً تو آشپزخونه...

— با برق، با برق خودشو نفله کرد.

باز دو به شک شده ام.

تازه اگر آقای صلواتی می خواسته است خودش را با تریاک یا طناب و یا برق بکشد، چرا در خانه اش را به روی این سه تالندهور باز کرده است تا آن پسی را به سرش بیاورند؟ مگر آن دفعه یادش رفته بود که نصف شبی یک نشمه آوردند و صبح زدند به چاک؟ و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود، آمد پیش من که:

— بی غیرتها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال

سر محل قرض کنم تا جیغ و ویغ ضعیفه را بخوابونم.

و بی غیرتها می خندیدند.

که: — افتاده بود رو دست و پای نشمه.

که: — آبروم را نریز!

که: — حالا این پول را که تو خونه هست بگیر! این ساعت را هم بردار! بعد که

می بینمت از خجالتت درمیام.

نکند همه اینها بازی بوده؟ و آقای صلواتی می خواسته است رفقایش را آن چنان بترساند که تا یک ماه از سر حل جدول روزنامه های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت ها و مرگهای نابهنگام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی، عاشقی و فاسقی، چشمشان به عکس حلق آویز شده یا جسد جزغاله شده او نیفتد و تا یک سال تمام نگاهشان را از تمام آگهیهای فوت که به در و دیوار شهر می چسبانند بدزدند تا مبادا زیر یکی از این هوالباقی ها بخوانند:

«به مناسبت سومین روز... هفتمین روز... سالروز درگذشت مرحوم میرزا محمدحسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در...»

اما هیچ یک از ما چهار نفر (هرچند من هرگز جرأت نکرده ام عقیده آنها را بپرسم) نمی تواند قبول کند که آقای صلواتی که ما می شناختیم، بتواند برای گرفتن نقشه اش دست بالا دو هفته تمام، کتابهای عزیزش را آن طور روی زمین پخش و پلا کند، و دست کم پنج روز تمام از دو تیغه کردن ریشش دست بردارد و آن جور خودش را به پیسی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند، عینک نمره به چشمش بگذارد، سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان یخه پالتو و حتی کتش را تا زیر گوشش بالا بکشد، و تا آخر عمر، بار آن سبیل چخماقی را روی لبهایش تحمل کند.